

برای گلاره کریمی

اسب سفید بالدار

روزی و روزگاری، اما نه خیلی دور، در شهرکی که در دامنه کوههایی خیلی بلند قرار داشت و دره‌های سبز و دشتهای خرم، آن را از اطراف در آغوش گرفته بودند، دختری به دنیا آمد که اسم او را پدر و مادرش «خندان» گذاشتند. از تصادف روزگار این اسم کاملاً مناسب دخترک بود، چون کمتر اتفاق می‌افتاد که کسی گریه او را ببیند. همه خویشان و دوستان، این خندان کوچولو را خیلی دوست داشتند. خوب، مگر می‌شود دخترک شیرین و خوش اخلاقی مثل او را کسی دوست نداشته باشد؟ او هم همه را دوست داشت. حتماً از من می‌پرسید که چه شکلی بود؟ باید بگویم که مثل يك تگه بلور، مثل آسمان آبی و دریای آرام، مثل آفتاب و مهتاب، مثل همه ستاره‌ها و مثل همه گل‌های بهاری، مثل صدای پرنده‌ها در يك صبح روشن، و بالاخره مثل همه بچه‌های خوش اخلاق دنیا دوست داشتنی بود. پدر و مادر و برادری هم داشت که او را خیلی خیلی دوست داشتند و او در چنین خانواده‌ای پر از مهر

بزرگ شد و کم کم به سنی رسید که دیگر می توانست وقتی که مادر برایش قصه می گوید، با خیال خودش به دنیای قصه های مادر قدم بگذارد و با پریها و فرشته ها دوست بشود. از نظر او مادرش قشنگترین قصه های عالم را بلد بود. خندان کوچولو از میان همه قصه های مادر از قصه «اسب سفید بالدار» بیشتر از همه لذت می برد و به این قصه علاقه خاصی پیدا کرده بود. اغلب از مادر می خواست که برایش اسب سفید بالدار را بخرد و هر بار مادرش در جواب می گفت: «دخترم، اسب سفید بالدار خریدنی نیست.» البته گاهی هم اتفاق می افتاد که از غولهای افسانه ها می ترسید. آن وقت بود که برادرش که سه چهار سالی از او بزرگتر بود، مسخره اش می کرد و می گفت که اینها همه قصه است و قصه هم دروغ است و اگر او بترسد، معلوم می شود که دختر ترسویی است و اصلاً شجاع نیست و آدم ترسو را کسی دوست ندارد. آن وقت خندان کوچولو از خودش خجالت می کشید، دستهای کوچکش را از جلوی چشمهای براقش که با ترس آنها را پوشانده بود، برمی داشت و می گفت: «نه من نمی ترسم، می دانم که غول وجود ندارد، اما اسب سفید بالدار حتماً توی این دنیا هست. من آن را به اندازه همین دنیا دوست دارم.»

شغل پدر خندان کوچولو دریانوردی بود و هر وقت که از سفر

دریا برمی‌گشت، برای خندان کوچولو و برادر و مادرش کلی از سرزمینها و مردمی که دیده بود تعریف می‌کرد و برای هر کدامشان چیزی هدیه می‌آورد. هر بار که پدر به سفر می‌رفت، خندان کوچولو از او می‌خواست که برایش فقط همان اسب سفید بالدار را سوغات بیاورد و پدر هم مثل مادر هر بار می‌گفت که اسب سفید بالدار خریدنی نیست و کسی نمی‌تواند آن را مثل چیزهای دیگر به دست بیاورد، فقط گاه اتفاق می‌افتد که اسب سفید بالدار خودش به سراغ آدم بیاید، با او دوست شود و او را بر پشتش سوار کند، و آن وقت با هم بر روی ابرها و برفراز کوهها سفر کنند. به این ترتیب خندان کوچولو کم کم فهمید که اصرار فایده‌ای ندارد و تنها می‌تواند هر شب از مادر بخواهد که قصه اسب سفید بالدار را برایش بگوید و خودش هم موقع خواب هر شب دعا کند و از خدا بخواهد کاری کند که او اسب سفید بالدار را فردای آن شب ببیند.

و اما خانه این خندان کوچولوی ما، در حاشیه شهر و خیلی نزدیک به تپه‌ای بود که غالباً هر بهار و تابستان خندان کوچولو همراه مادرش از جاده‌ای باریک که در دو طرف آن، جابه‌جا گل‌های وحشی روییده بودند، بالا می‌رفت تا به چشمه‌ای در کنار تخته سنگی می‌رسید و آن وقت آن جا آبی به دست و رویش می‌زد و به

آب زلال چشمه خیره می شد. گاه با خودش صابون هم می آورد و برای تفتن کف صابون درست می کرد. و بعد دستهای کوچکش را با کف صابون به دهانش نزدیک می کرد و در آن فوت می کرد، آن وقت به آن حبابهای بزرگ و کوچکی که مثل گویهای شفاف در هوای پاک پراکنده می شدند، نگاه می کرد و لذت می برد. تصادفاً يك روز تابستان که مادرش مشغول تهیه و تدارك سفر پدر بود، به او اجازه داد که به تنهایی به کنار چشمه برود، به شرط آن که جلوی پایش را درست نگاه کند که به زمین نخورد. خوب، خندان کوچولوی ما هم صابونش را برداشت و به طرف چشمه رفت.

آن وقت بعد از آن که آبی به دست و رویش زد، مثل همیشه کف صابون درست کرد و از آن کف صابون حبابهای کوچک و بزرگ... بله آن وقت عجیبترین و قشنگترین اتفاقات دنیا همان جا، در کنار همان چشمه رخ داد، چون یکی از آن حبابها همان طور که خندان کوچولو به آن نگاه می کرد، بزرگ و بزرگتر شد و بعد در حالی که کناره های آن گوی بزرگ شفاف با تابش نور، تلالؤ خاصی پیدا کرده بود، از میانش اسب سفید بالدار ظاهر شد. خندان کوچولو به قدری خوشحال شده بود که نمی دانست چه بکند، یا چه بگوید. همین طور با شادی بالا و پایین می پرید و دستهایش را به هم می زد و می گفت: «می دانستم، می دانستم که اسب سفید

بالدار هست. کاش برادرم هم اینجا بود و می‌دید که من بی‌خودی نمی‌گفتم.»

اسب سفید بالدار جلو آمد و به او گفت: «خندان کوچولو، از حالا به بعد من دوست تو هستم. هر چه از من می‌خواهی بگو تا برایت انجام بدهم.»

خندان کوچولو پیش خود گفت: «می‌دانستم، خودش است! این همان اسب سفید بالدار قصه مادرم است که هر سؤالی داشته باشم می‌تواند جواب بدهد و هر کاری که بخواهم می‌تواند برایم بکند.»

آن وقت یادش آمد که صبح آن روز، وقتی که از جاده خاکی به طرف چشمه بالا می‌آمد، یک گل سفید وحشی کوچک دیده بود که به نظر او غمگین بود. پس، از اسب سفید بالدار علت غمگین بودن آن گل سفید کوچک را پرسید. اسب سفید بالدار در جوابش گفت: «او غمگین است برای اینکه هم تنهاست و هم آن قلوه سنگ بزرگ که دیدی در کنارش است، نمی‌گذارد که او هر روز آفتاب را ببیند. اگر می‌خواهی او را شاد کنی، خیلی آرام آن را از ریشه در بیاور و در کنار گل‌های کوچکی که آن طرف جاده است بکار.»

خندان کوچولو مطابق گفته اسب سفید بالدار عمل کرد. گل سفید کوچک وقتی دید که در کنار دوستانش است و آفتاب را هم

می تواند ببیند، گلبرگهای کوچک سفیدش از شادی چنان برقی زد که خندان کوچولو فهمید دارد از او تشکر می کند. بعد به اسب سفید بالدار گفت: «من دیگر باید بروم، چون مادرم نگرانم می شود، اما خواهش می کنم قول بده که باز هم بتوانم تو را ببینم.»

اسب سفید بالدار در جواب گفت: «نگران نباش، هر وقت که تو به کنار چشمه بیایی، من هم پیشت می آیم و همان طور که گفتم هر کاری که از من بخواهی برایت می کنم.»

خندان کوچولو گفت: «خیلی خوشحالم، خیلی ممنونم. فقط می شود زانو بزنی تا من از تو درست و حسابی خداحافظی کنم؟» اسب سفید بالدار زانو زد و خندان کوچولو او را نوازش کرد و صورت کوچکش را در میان آن موهای نرم و شفاف او فرود برد و بعد شادی کنان به طرف خانه اش دوید.

روز بعد خندان کوچولو زودتر از همیشه بیدار شد. سخت منتظر بود که هر چه زودتر روز بشود تا بتواند به طرف چشمه برود. بالاخره بعد از دو ساعتی که به نظر او سالهای سال طول کشید، روز با همان آفتاب مهربان در همه جا پیدا شد و خندان کوچولو هم به طرف چشمه رفت و اسب سفید بالدار هم همان طور که قول داده بود به سراغش آمد و گفت:

«خوب، دیدی که آمدم. حالا بگو ببینم امروز از من چه می‌خواهی؟»

خندان کوچولو گفت: «امروز صبح زود که بیدار شدم، هوا هنوز خیلی روشن نبود. به باغچه نگاه کردم، دیدم که روی چمنها و گلها پر از ستاره است. خیلی قشنگ بود. می‌خواستم وقتی که پشت می‌آیم، چند تا از آن ستاره‌ها برایت بیاورم، اما وقتی که روز شد و به سراغ آنها رفتم، نمی‌دانی چقدر دلم سوخت، چون یکدانه هم از آن همه ستاره نمانده بود. تو می‌دانی که آن ستاره‌ها چطور شدند؟ کجا رفتند؟»

اسب سفید بالدار گفت: «آن ستاره‌ها را که دیدی پریهای شب هر سحر برای صبح که دروازهٔ روز را برای آمدن آفتاب باز می‌کند، به روی زمین می‌ریزند و به او هدیه می‌دهند.»

خندان کوچولو به فکر فرو رفت و گفت: «خوب، اگر آنها را می‌دهند که آفتاب بیاید، من راضیم، حرفی ندارم، چون من آفتاب را خیلی دوست دارم، اما آخر تو را هم خیلی دوست دارم و می‌خواهم چند تا از آن ستاره‌ها را داشته باشم تا به تو بدهم. چه کار کنم؟»

اسب سفید بالدار گفت: «فکرش را نکن. امسال زمستان وقتی که پرتقال خوردی، هسته‌های آنها را دور نریز. بهار که

می شود آنها را بیاور دم همین چشمه و اطراف همین جا بکار. آن وقت آن دانه ها سبز می شوند و بزرگ می شوند و دو سه سالی که بگذرد، هر سال بهار برای من و تو و همه آن مردمی که به کنار چشمه می آیند، يك عالم شكوفه سفید و معطر می دهند که وقتی آدم آنها را نگاه می کند، انگاری که همان ستاره های آسمان به روی زمین آمده اند. خوب، از این هدیه قشنگتر چه چیزی می توانی به من بدهی؟»

خندان کوچولو با خوشحالی قبول کرد و گفت: «خوب، پس حالا يك خواهش دیگر از تو دارم. دلم می خواهد که بگذاری من به پشتت سوار بشوم و مرا به آسمان ببری، خیلی بالا، بالای آن کوهها. می خواهم از آنجا، از بالای ابرها همه چیز را ببینم.» اسب سفید بالدار گفت: «با کمال میل!» و آنوقت زانو زد و خندان کوچولو سوارش شد و با هم به آسمان رفتند. آه، نمی شود تصورش را کرد که خندان کوچولوی ما تا چه حد لذت می برد و خوشحال بود. همان طور که با هم پرواز می کردند، چشم خندان کوچولو در میان دشت سبزی به رودخانه افتاد. به اسب سفید بالدار گفت: «آن پایین، رودخانه را می بینی؟ چرا آن طور با خوشحالی دارد می رقصد؟ مگر چه خبر شده؟»

اسب سفید بالدار گفت: «رودخانه می رقصد و خوشحال است

چون دهقانها امسال همان طور که می‌بینی در دو طرفش مزرعه گندم کاشته‌اند و از آب رودخانه این دشت را سبز کرده‌اند. حالا رودخانه می‌رقصد و خوشحال است برای این که می‌داند همین روزهاست که خوشه‌های گندم همه طلایی می‌شوند و او می‌تواند آنها را ببیند. خوشحال است چون با آن همه خوشه‌های طلایی دیگر تنها و بی‌روح نیست.»

قدری که در آسمان بیشتر جلو رفتند، خندان کوچولو این بار چشمش به دهکده سرسبز و خرمی افتاد که شاخه‌های درختها و گلپایش پر از پرنده‌های رنگارنگ بود، که همه با خوشحالی آواز می‌خواندند.

خندان کوچولو به اسب سفید بالدار گفت: «اینجا چه خبر است؟ چرا این همه پرنده اینجا جمع شده‌اند؟»

اسب سفید بالدار در جواب گفت: «درست است، به نظر من هم مثل این می‌ماند که همه پرنده‌های این اطراف به اینجا آمده‌اند. خوب، حق هم همین است، آخر در این ده پیرزنی زندگی می‌کند که مدت‌ها غصه‌دار بوده است و از غصه او همه مردم ده رنج می‌بردند و هیچکس دلش نمی‌خواست که بخندد، چون این پیرزن پسر جوانی دارد که ماهها مریض بود و حالا امروز اولین روزی است که تبش قطع شده است و قرار است که همه مردم ده به دیدن پیرزن بیایند و

به خاطر خوشحالی او جشن بگیرند و شادی کنند. پرنده‌ها هم همه دوستهایشان را خبر کرده‌اند که به اینجا بیایند تا با آوازشان در شادی همه آنها شرکت کنند.»

خلاصه آن روز بعد از اینکه اسب سفید بالدار خندان کوچولو را در آسمان آبی، برفراز آن کوههای بلند و برروی ابرهای سفید پرواز داد، به نرمی در کنار همان چشمه پایین آمد. خندان کوچولو از پشت او پیاده شد و از او پرسید: «خوب، حالا به من بگو که تو برای خودت از من چه می‌خواهی؟» خندان کوچولو در جواب با تعجب گفت: «من؟ برای خودم؟ آخر حالا که تو را دارم دیگر چه می‌خواهم؟ همیشه تو را خواسته‌ام، همین... اما چرا... یادم آمد، دلم می‌خواهد که تو همیشه با من باشی، هیچ وقت تنهایم نگذاری.»

اسب سفید بالدار گفت: «قبول دارم، اما تو خودت همین‌طور که بزرگ و بزرگتر می‌شوی، دانا و داناتر خواهی شد و می‌توانی جواب سؤالات را پیدا کنی و دیگر به من احتیاج نخواهی داشت و خودت کم‌کم فراموش خواهی کرد.»

خندان کوچولو چشمهای براقش پر از اشک شد و گفت: «اگر این‌طور است، پس دعا می‌کنم که اصلاً بزرگ نشوم، چون نمی‌خواهم که دیگر تو را نبینم، نمی‌خواهم که تو دیگر به سراغم

نیایی.»

اسب سفید بالدار گفت: «ناراحت نباش، منظورم این نبود. من همیشه در دل تو هستم و اگر فراموشم نکنی، به سراغت هم می‌آیم.»

خندان کوچولو گفت: «من هیچوقت فراموش نمی‌کنم. تا آخرین روزی که زنده هستم، فراموش نمی‌کنم. قول می‌دهم و آرزو می‌کنم که همه بچه‌های دنیا و همه بزرگترها بتوانند یک روزی مثل من تو را ببینند.»

خوب، به این ترتیب آن تابستان و تابستان سالهای بعد گذشت و خندان کوچولوی ما بزرگ شد. دوستان زیادی پیدا کرد و خیلی چیزها یاد گرفت و سالها بعد مادر شد، و بعد مادربزرگ شد و همیشه مثل همان دوران کودکیش همه را دوست داشت، به خصوص نوه‌هایش را. جالب این است که بچه‌ها و نوه‌هایش هم قصه اسب سفید بالدار را از همه قصه‌های دیگر بیشتر دوست می‌داشتند و اغلب از او می‌خواستند که آن را برایشان بگوید.

حالا شما هم اگر یک روزی گذارتان به آن شهرکی بیفتد که در دامنه کوههای بلند قرار دارد و از جاده‌ای که خانه خندان را به چشمه و تپه‌های سرسبز اطرافش وصل می‌کند، بالا بروید، در دو طرف جاده درختهای تنومند پرتقال را می‌بینید که هر بهار با

هزاران شکوفه سفید معطر، انگار همه انسانها را به آغوش خود می خوانند، عجله نکنید، در کنار آن چشمه بنشینید، به آن کوههای بلند در میان آسمان آبی و به آن آب زلال چشمه و آن دره که با همه سبزی نگاهش آفتاب را در آغوش گرفته است، نگاه کنید. کسی چه می داند، شاید شما هم بتوانید آن اسب سفید بالدار را ببینید.

اکتبر ۱۹۸۸ - لندن